

بخش سوم "فلسفه را مردمی کنیم"

برای انقلابی شدن لازم نیست گذشته را به خاک سپرد

وقتی پرسیده می شود "مارکسیسم متعلق به گذشته است؟" در نگاه نخست، يك پرسش درست بنظر می رسد: اگر مسئله فقط شناخت وضع کنونی برای تغییر آن است، چرا باید سراغ اندیشه و اثری رفت که اگر هم دیروز بطور بدیهی نقشی بزرگ داشته، آنقدر از آن سپری شده که بتوان برای صد و چندمین بار سالگرد مرگ خالق آن را برگزار کرد؟

اما، این پرسش بسیار اساسی تر از آن است که بنظر می رسد، زیرا با بحث بر سر مسیر شناخت انسانی و مراحل آن ربط دارد. اگر قرار باشد با همین منطق پیش رویم، چرا باید همینجا، در مارکس و صد سال پیش متوقف شد؟ آیا نباید افلاطون و ارسطو، دکارت و اسپینوزا، روسو و دیدرو یا کانت و هگل را - برای اینکه تنها به چند فیلسوف بزرگ اشاره کرده باشیم- اگر نه يك بار برای همیشه دفن کرد، لااقل به موزه تاریخ سپرد؟ شاید هم باید از دانشمندان معاصر خواست بحث‌هایی را که همین امروز هم درباره کارهای داروین زیست شناس یا نیوتن فیزیکدان یا اقلیدس هندسه دان می کنند کنار بگذارند؟

بدین لحاظ آیا گذشته را باید به خاک سپرد تا انقلابی امروزی بود؟ باید تنها در زمان خود زندگی کرد تا بتوان همراه زمانه بود؟ وقتی اندیشه به پیش می رود، اندیشه‌های پیشین دیگر به ما نمی‌آموزند؟

این بحث، یعنی بحث مداوم شناخت انسانی؛ رابطه میان دانش‌های جدید با دانسته‌های قبلی دشوارتر از آن است که در نگاه نخست بنظر می آید و آن را به چند شکل می توان طرح کرد. یکی اینکه معتقد باشیم هر سیستم و نظام فکری جدید مانند واگن‌های قطاری که در شاهراه شناخت در حرکت است، دستاوردهای خود را به سیستم‌های قبلی اضافه می‌کند. یا این که فکر کرد هر سیستم جدید سیستم‌های قبلی را پشت سر می گذارد و آنها را منسوخ می کند. و یا بالاخره با گفتن اینکه همه چیز نسبی است و درست و غلط همه جا یافت می شود خیال خود را راحت کرد و معتقد شد می توان سیستم‌ها را کنار گذاشت ولی در عین حال اینجا و آنجا حقیقت‌هایی را در آنها یافت.

برای درک پیچیدگی موضوع مثالی می زنیم. می دانیم برای درک جامعه سرمایه داری با اشاره‌های افلاطون به تقسیم کار یا ارسطو درباره مبادله کالاها، یا نظرات روسو مورد مالکیت خصوصی نمی توان تا جای دوری پیش رفت. در نهایت شاید توجه خاصی به این نظریه‌ها نبود اگر حلقه‌هایی در زنجیر این یا آن کشف مارکس محسوب نمی شدند. از این زاویه دستاوردهای اندیشمندان گذشته نوعی "پلکان" تصور می شوند که ما را به سوی پایه گذاری علوم اجتماعی بالا می برند. پله‌هایی که تصور می شود با عبور به مراحل بالاتر دیگر نیازی به پا گذاشتن بر آنها نداریم. همانطور که برخی مدعی‌اند می توان اندیشه‌ای فلسفی را با کنار گذاشتن آثار دکارت یا "اخلاق" اسپینوزا انجام داد. هر چند کنار گذاشتن "منطق" هگل دشوارتر بنظر می رسد، می دانیم که بیشتر نظریه پردازهای اطراف ما چنین ادعایی دارند. در این اوضاع و احوال عجیب نیست که کسانی می گویند می توانند اندیشه فلسفی یا اقتصادی را با صرف نظر کردن از آثار مارکس پیش برند.

اما اگر چنین چیزی امکان دارد چرا اینست این همه بر روی آثار گالیله تامل می کرد و گالیله در باره افلاطون و ارشمیدس فکر می کرد؟ چرا مارکس با دقت کامل ارسطو را مطالعه می کرد یا لنین بر منطق هگل حاشیه می نوشت؟ انبوهی از دانشمندان قرن بیستم

حتی به اندیشه‌های هراکلیت رجوع کرده اند یا پس از ارسطو، استدلال زنون الیایی را در رد حرکت مورد مطالعه قرار داده اند. در همه این موارد، مسئله نه تفنن عالمانه بوده و نه اقتباس التقاطی و از اینجا و آنجا. این اشاره‌ها، تاملات، ارجاع به گذشته همیشه با این احساس همراه بوده که اگر این دکترین‌ها و آموزه‌ها بعنوان دکترین پشت سر گذاشته شده اند، اما همچنان نکاتی را در خود دارند که دارای فعلیت اند.

از خلال چند نمونه‌ای که بطور گذرا اشاره شد، يك پرسش بنیادین مطرح می شود که بنظر می رسد شادخواران مرگ مارکس آن را به سادگی دفن می کنند: در نظام های فکری مشخصی که همین عده به آنها ارجاع می دهند و از آن دفاع می کنند بسیار کشفیات فیثاغورث، افلیدس، ارسطو، گاليله، نیوتن و غیره همچنان حقیقت محسوب می شوند. این کشفیات نسبت به نظام های نظری و آمپریک موجود حقیقت هستند؛ یعنی حقیقت نسبی. اما در عین حال از لحظه‌ای که نسبت کل سیستم را درك کرده ایم حقایقی در درون آن سیستم مطلق اند.

بطور خلاصه وقتی اندیشه گام پیش می گذارد، برخی جوانب نظریه‌های پیشین را رد می کند، اما چارچوب تدوین آن را حفظ می کند یا برعکس اعتبار این یا آن نظریه را می پذیرد اما چارچوب عمومی آن را کنار می گذارد. یا با عزیمت از يك نظریه عام تر و جامع تر، ویژگی های سیستم قبلی را نشان می دهد و آن را نسبی می کند. یا بالاخره جنبش شناخت می تواند در چارچوب همان سیستم و نگرش عمومی باقی بماند ولی درون آن تجدید سازمان ها و تعمیق‌های معینی بوجود آورد.

در همه موارد، این کار بدون بحث‌های متضاد، حرکت کورمال و پروسواس، بدون برخورد با جنبش واقعیت عملی نیست. در غالب موارد جنبه‌های مختلف جنبش شناخت به گونه‌ای پیچیده همزمان در هم ادغام می شوند، بطوری که حکم نهایی بر روی این یا آن دکترین یا ارزیابی میراث گذشته آن را بسیار دشوار می کند.

در آنچه به مارکسیسم مربوط می شود، بدلیل انسجام خاص این اندیشه مسئله باز هم پیچیده تر است. پیش از مارکس، جهان همیشه برای توضیح خود نیاز به چیزی بیرون از آن، به "توضیح دهنده ایدئولوژیک بیرونی" نیاز داشت. با مارکسیسم جهان از این پس اصول توضیح دهنده خود را در درون خود دارد. از اینرو اندیشه مارکسیستی را نمی توان در مفهومی پلکانی و روی هم جمع شونده از دستاوردهای علمی حبس کرد که مثلاً پس از مارکس توسط مارکسیست‌ها تکامل یافته است. چنین نگرشی به انسجام اندیشه مارکسیستی باز هم بیشتر لطمه خواهد زد.

نه تنها اساس نظریه مارکسیستی نمی تواند به کشفیات و آورده‌های بنیادین مارکس محدود شود- ولو نقد و دیدگاه انگلس یا کاربست لنین را به آن اضافه کنیم- بلکه از لحظه‌ای که بحث بر سر "اندیشه‌هایی است که جهان در درون خود می پروراند" نمی توان این اندیشه را در يك سلسله فرمول حبس کرد یا مارکسیسم را در ارجاع به این یا آن اثر و نوشته - هر چه باشد- فهمید.

حقیقت مارکسیسم در آن واحد و بطور متضاد ویژگی‌های ملی از یکسو و خطوط عام و جهانشمول را از سوی دیگر در خود دارد. این حقایق دارای این وجه مشترک هستند که از نظر تاریخی نسبی اند و ریشه مشترک در تجربه دارند.

وقتی بخشی از درك ما از حقیقت تغییر می کند، فقط آن بخش نیست که تغییر می یابد بلکه باید همه چیز را از نو مورد بررسی قرار داد و همه چیز را مجدداً در يك انسجام نوین جای داد. به عبارت دیگر درون خود مارکسیسم يك منطق نوسازی وجود دارد که این منطق را نمی توان بصورت اضافه شدن دستاوردهای جدید به قبلی و یا "غنی شدن" درك کرد.

این شیوه دستیابی به شناخت گسترده تر بطور بالقوه در همان نطفه بندی مارکسیسم دیده می شود. می دانیم که مارکس ماتریالیسم را بوجود نیاورد. مارکس پس از آنکه اقتصاد سیاسی را

بعنوان يك علم بنياد گذاشت، ماتریالیسم را به تاریخ گسترش داد. در این روند و در این تبادل، ماتریالیسم ماقبل مارکسیستی، که **دستاورد** جریان اندیشه ماتریالیستی بود، از ماتریالیسم متافیزیک به ماتریالیسم دیالکتیک تبدیل گشت.

بعبارت دیگر مارکس در **شناخت** تحولی بوجود آورد که این تحول خود پایه‌ای را که بر روی آن این کار انجام شده بود کاملاً دگرگون کرد. این نمونه بسیار روشنی است از نحوه "غنی شدن" اندیشه مارکسیستی. هر تحول تازه ما را ناگزیر می‌کند که تمام دستاوردهای قبلی را از سرتا به پا و بطور دائم مورد بررسی مجدد قرار دهیم. در این مفهوم مارکس نخستین کسی است که انسجامی ماتریالیستی به این اندیشه هگل داد: "**نسبی، شیوه هستی مطلق** است".

در این شرایط می‌توان فهمید که اندیشه‌های نوینی که خود را در چارچوب مارکسیسم تعریف می‌کنند نمی‌توان بر اساس افزودن یا کاستن از چیزی درک کرد.

قضاوت‌های شتاب زده در برابر مسائلی اینگونه پیچیده غالباً ناشی از دلمشغولی‌هایی است که ربطی به نگرانی‌های علمی و شناخت و آگاهی ندارد. از نوع **همان نگرانی‌های ایدئولوژیک و مذهبی که در برابر کارهای گالیله، داروین یا فروید وجود داشت. در مورد مارکسیسم نگرانی‌های عمدتاً سیاسی نیز اضافه شده‌اند.** همین نوع نگرانی هاست که موجب می‌شود کسانی که با احتیاط به سراغ این یا آن اندیشه یا اندیشمند می‌روند و آثارشان را با دقت بررسی می‌کنند، وقتی به مارکسیسم می‌رسند ناگهان بر روی کار و اثری که الهام بخش اندیشه و عمل میلیون‌ها تن در چارگوشه جهان است در چند صفحه خط باطل می‌کشند.

البته معیار صرف تعداد هواداران به هیچ‌وجه برای تایید اعتبار يك اندیشه کافی نیست. ضمن اینکه هیچ ابداع علمی تازه از چنین آزمایشی سربلند بیرون نخواهد آمد. اما اعلام خودسرانه مرگ این یا آن اندیشه ولو اینکه مدام از طریق وسایل ارتباط جمعی و جماعت دکلماتیست‌های دیروز و امروز مورد تکرار و تایید قرار گیرد نمی‌تواند به اندیشه‌ای زنده و به بحثی موجود خاتمه دهد. خردگرایی به گونه‌ای دیگر از معیارها نیاز دارد که تنها می‌تواند از يك بحث جدی ناشی شوند، بحثی که در آن اندیشه‌ها و واقعیت‌ها چنانکه هستند مورد توجه قرار گیرند و با فروتنی تحلیل شوند.

اگر يك نوع "مرگ ایدئولوژی" را باید تدارك دید و جشن گرفت، همانا مرگ تمام سخنان پیشرس و حساب نشده ایست که بیش از آنکه بخواهند پیشداوری‌های پیشین را مورد تردید قرار دهند، خود منبع پیشداوری‌هایی تازه هستند.

بیش از یکصد سال پس از مرگ مارکس، میراث او همچنان نقادانه و ضددگماتیسم است. این اندیشه چیزی جز این نمی‌خواهد که با همان وسواسی در نظر گرفته شود که برای نوسازی آن ضروریست.